

ککش مککش

• مجید رحمانی صانع

چند توصیه برای والدین



در صداقت و راست‌گویی الگوی مناسبی برای فرزندان خود باشید.

آره علی چون، جات خالی، الان کنار دریا هستیم، چه بارون قشنگی هم داره می‌بارد!

والدین غالباً روش تشفیص مناسبی در راست‌گویی یادروغ‌گویی فرزندان خود ندارند. الان می‌فهمم راست می‌گی یا نه؟

ببینید، قول دادین که طاقت شنیدن واقعیت رو داشته باشین!

سعی کنید طاقت شنیدن واقعیت را داشته باشید تا فرزندان از ترس بر خود شما دروغ نگویند.



تعمیقات نشان می‌دهند بیش از ۹۶ درصد فرزندان به والدین خود دروغ می‌گویند.



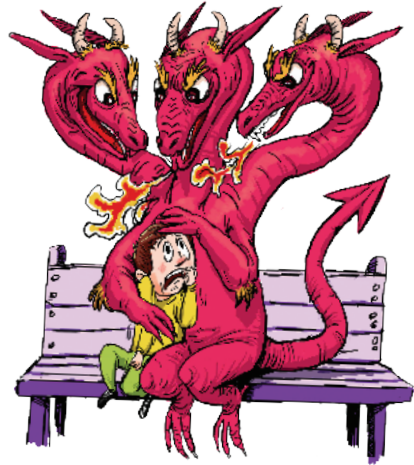
راست می‌گی؟

نمی‌دونم بابا چون، فکر کنم مغز دوباره هنگ کرده!

من جزو اون چهار درصدم.



دوره نوجوانی سن بیشترین دروغ‌گویی است و با رشد مغز و تنظیم هیپان کمتر می‌شود.



عشاخ بازی

• از اثر صد دروغ
شاخ درآورده ام
باز برای فودم
درد سر آورده ام

سلسله‌ای از دروغ
پشت سر هم قطار
هر یکی از آن یکی
شاخ تر است ای هوار

اولی اش قدر کم
دومی اش قدر مار
سومی اش هم شده
کنده تر از سوسمار

پارمی و بعد از آن
غول تر از اژدها
با سه سر آتشین
یوهاها یوهاها

هر چه که گفتم دروغ
جمع نشد اولی
او شده یک غول فوب
بر شده ام من ولی

• سعیده موسوی زاده

عجله داشتم. کلافه بودم. شووووووت و برررینگ. همین تمام ماجرا بود. وقتی به فودم آمدم که شیشه‌های شکسته ریفت توی کوچه و به دنبال آن صدای فریاد زنی شنیده شد. در یک چشم برهم زدن چند تا بچه قدر و نیم قدر مثل گالیور ماصره ام کردند و یک صدا گفتند: «تو شکستی!»

در خانه باز شد و زنی با صورت برافروخته بیرون آمد. همه بچه‌ها انگشت به طرفم گرفتند و گفتند: «این بود!»

با این حرف، زن به طرفم آمد و گوشم را توی دست گرفت و هی فشار داد. تمام این چیزهایی که گفتم یک دقیقه شد. دیدم کار دارد به جاهای باریک تری می‌کشد که دستم را گذاشتم روی سر کوچک ترین بچه و گفتم: «بیشیدا عمام رو یادم رفته بیارم.»

و مثل کسی که می‌خواهد راه پیدا کند، فودم را زدم به ندرین. زن با این حرکت یک قدم عقب رفت و گفت: «تو نمی‌بینی؟»

گفتم: «بله متأسفم که شیشه اتون...»

زن همین طور که گوشم را فشار می‌داد، پرید وسط طرفم و با تعجب گفت: «عزیزم خیلی استعداد داری! الان نمی‌بینی این طوری شوت زدی، آه می‌دیدی چطوری شوت می‌زدی.»

داشتم روی زمین چمن شوت می‌زدم و تماشاگرانی که بر ایام دست می‌زدند و صدایی که از بلندگو پخش می‌شد: «تنها روشن دلی که شوت‌های چادویی می‌زنند...» که

تالکون علی از سر کوچه فریاد زد: «هواد پرا نمی‌یای؟»

زن گفت: «تو یعنی دوستشی؟! فوب بیا کمکش کن، عماش یارش رفته.»

علی با تعجب به ما نزدیک شد و گفت: «عمما! مگه چشمت هی شده؟! تا چند دقیقه پیش که سالم بود.»

بله مامان بزرگم می‌گوید: «بعضی دروغ‌ها شاخ دارند.» یعنی زود شافشان درمی‌آید و همه متوجه می‌شوند. حالا شاخ دروغ من هم سه سوته درآمده بود.

زن که تازه گوشم را ول کرده بود، دوباره پرید طرفم و گوشم را گرفت و مرا گرفت و با عصبانیت آن‌چنان نگاهی به من کرد که دنیا پیش چشمانم سیاه شد. ولی یک دفعه زد به فنده، حالا فند و کی بفتند. بعد هم گفت: «استعداد بازیگری هم داری. چه فوب نقش بازی کردی. برو به یه کارگردانی چیزی فودت رو نشون بده.»

هیچی این طور که معلوم بود، فانم شده بود کاشف استعدادهای من! و اگر چند لفظه دیگر آتیا می‌ماندم، توانایی‌های دیگری هم در من کشف می‌شد. بالاخره رضایت داد و گوشم را رها کرد و مرا بخشید.

موقع خداهافظی گفتم: «فانم شما هم عجب استعدادی توی استعدادیابی دارید. کاش می‌رفتید توی مسابقه استعدادیابی فودتون رو معرفی می‌کردید.»

زن مصنوعی فندید و گفت: «دیگه هیچ وقت دروغ نگو، اگر نه...»

دوید دنبالم که دوباره گوشم را بگیرد که پا به فرار گذاشتم.



دروغ شاخ‌دار

• اعظم مسیحیان

دیشب که دیدم باز هم در خانه تنهایم
تا ماه رفتم با فضاپیمای بابایم!

در راه دیدم سی پهل آدم فضایی را
با کل آن‌ها شد سر یک پیس دعوایم!

بر موشک آن‌ها لگدهایی زدم مکم
چوری که بر لگلیر موشک ماند جاپایم!

گفتند کی هستی؟ یگو اینجا چه می‌فواهی؟
گفتم که من گردن کلفت کولکشان‌هایم!

بیرونشان کردم من از منظومه شمسی
تا فط نیندازند بر اعصاب و اعضایم!

بعدهش به سمت حلقه سرخ «زحل» رفتم
تا روی آن بنشینم و قدری بیاسیم!

با لیزر سوراخ کردم یک سماپی را
می‌رفت از آن نورهایی بر سر پایم!

سلفی گرفتم با «عطارد» زیر آن سوراخ
در کل دنیا پفش شد آن عکس زیبایم!

هالا نشستم روی «نپتون» پای می‌نوشم
اما به فکر امتحان صبح فردایم ...

خالقی بندگی را بیایم!

• شروین مسلیماخی



تنبلانه!

• عبدالحق مقلومی

اگر رفعت‌کنید مقومه می‌شوید که تنبل‌ترین آدم‌های روی زمین می‌باشند
شده‌اند چیزی اختراع کنند تا به‌جای آن‌ها کارهایشان را انجام دهد. شما فکر
کنید اگر کنترل تلویزیون نبود، باید بنشیند و شیربرد و خوردتان تلویزیون را
روشن و خاموش می‌کردید. اگر لوکر و پنکه نبود، خوردتان باید خوردتان را یاد
می‌زدید. اگر بلندگو نبود آن وقت واژگن‌ها نمی‌توانستند شما را از خواب
بیدار کنند و هر روز خواب می‌ماندید. حالا فکرش را بکنید که گراهام‌پل
هر دفعه چه مرارتی می‌کشید و فنجونه‌های می‌زیر می‌دیده است تا واتسون را
صدا کند. برای همین می‌خورند شکر تا فتنه را اختراع کنند. یا اگر تسمه‌کنید
که خاموش‌کردن شمع‌ها آن هم هر شب، چه سقوی ای داشته است
آن وقت به ازیسون بیچاره حق می‌دهید که لامپ را اختراع کند
باز هم بگویم؟ خوردتان پیراکنید، هاشم را نذریم.

«بیکلری بدترین چیز دنیا است.» این حرف قبلی معروف است. عمراً
هم‌چنین چیزی باشد. بیکلری قبلی هم خوب است. امروز از بیکلری دانشم
به این فکر می‌کردم که اگر کار نبود چه می‌شد؟ تازه فهمیدم آن وقت
بشر هزار برابر بالاتر پیشرفت می‌کرد. اصلاً فکرش را بکنید که همه
اقتراعات بشر از بیکلری مقترعانش ساخته شده‌اند، نشه‌اند چنان من؟
شده دیگر. نیوتون از بیکلری زیر درخت نشست و سیب خورد توی
سرش. انیشتین از بیکلری نشست و توی خانه نظریه نسبیت را شفق کرد
... هووووو بگیر برو تا آخر.
هالا هی بگیر، بیکلر نباش، تنبل نشو، آن هیکل هف تان را تکان بده.
ولی برای چه تکان برده‌ام، وقتی می‌توان تکان نداد و زنده ماند؟ فدا را چه
دیده‌اید، اصلاً شاید من هم مقترع شدم!

• تصویرگر: فرامرز کشتکار

در احوال خالی بنمدری

• مصطفی مشایخی



آزهی زاده دوست تر در در چشم همگان بزرگ بنمایر. اگر هانش را داشته باشی، همی کوشش تا بزرگ شوی. در غیر این صورت، دروغ هلی به هم بافر تا دیگران بزرگش دارنر. به این دروغ بافته ها «خالی بندری» گویند.

از اینرو بندری ها به عنوان نفسین خالی بندران جهان یار همی شود. از بس به هنگام خالی بندری به آنان گفته بودنر، «بیخ کنی بیفایل فرنگی!» به عصر بخ بنران گر فتر همی آمدنر. این قوم را در نگارهایشان همی بینی که دست در حلقوم دایناسوران کرده، آنان را پشت روگردانیده اند یا همی بینی که در عوض قایق تعریبی، برگردۀ کور و کوریدیلان سوار شده اند و کودکتشان نه باگردو که با دم شیر به بازی در نشسته اند.

شاید ندانی که اصطلاح خالی بندری از کیا برگستره آموگران ما فرود آمده است. پس گوش دار تا ترا بگویم. در روزگاران پیش به سبب کمبود تپانچه، بعضی از پاسبانان به وقت کشت زنی، فقط غلاف خالی تپانچه بر کمر بستری و هر در شب رویی که بر این قفیه و قوف یافتی، دیگران رایه رسم «اپرت»، فیر همی کرد که: «باکت نباشد طرف خالی بسته است.» و مراد و مقصودش این بود که غلان پاسبان را تپانچه نباشد. برین گونه خالی بندری برسر زبان ها اوفتاد.



قدم روی اعصاب

• مصطفی مشایخی

هم کلاسم گزارفه گوشه شده است
می نشیند خیال می بافر
تا دو تا گوش مفت می بیند
می دور سی دقیقه می لافر

صبح می گفت تازگی ها از
جنگلی در نپال آمده است
با سه تا فرس گنده جنگیده
دم یک شیر را گره زده است

ادعا می کند که زیر آبی
بیست فرسنگ را شنا کرده
با همین کار قارق العاره
سی پهل تا مدال آورده

ادعا می کند که روی دو دست
از دماوند تا نکا رفته
همچنین روی شست یک پایش
از نهاوند تا خسا رفته

طبق اسناد منتشر نشده
هم زمان سی کتاب می خواند
می تواند نهنگ چاقی را
روی انگشت خود بپر قاند

او توانسته عرض یک ساعت
شفت و شش لاف را رقم بزند
یعنی امروز هم موفق شد
روی اعصاب ما قدم بزند

در حکایت خالی بندران گفته اند: ششمی در وصف ماهی و بزرگی او سخن همی راند. ماهی زبده ای او را گفت: «قاموش تو چه دانی که ماهی چه باشی؟»

گفت: «من نرانم؟ که چندین سفر دریا کرده ام.»

گفت: «اگر می دانی، نشان ماهی بگو پیوست؟»

گفت که: «نشان ماهی آن است که دو شاخ دارد همچو آشتر.»

گفت: «من خود می دانستم که تو از ماهی فیر نراری، اما به این شرح که گفتی، معلوم شد که تو گوارا از آشتر باز نمی شناسی.»

از تو بران فشنورم که همیشه همان گونه که هستی می نمایی و با خالی بندری، خود بزرگ نمایی کنی. واقعی که اگر به وقت خالی بندری «توقال زنی» پیدا آید و دست را رو کند، سنگ روی بیخ همی شوی و زان پس هر چه گوئی، دیگران با پوزشندری فیر حال گونه همی گویند که دارد خالی می بندد و آن وقت فیر پیاور و باقالی بار کن.

آخرین دروغ

• فرزانه مصیبی

کاظم آقا با چشم‌های گرد گفت: «با همین پارکلاس سوادش؟! فب خدا رو شکر. ولی اون فودرویی که اونجا پارک کرده و داری با انگشت نشون می‌دی بنزه.»

انگشتم را آوردم پایین و گفتم: «نفیر، همون بی‌آوی شما.»
لنگان لنگان تا پشت فودرو آمدم. دستم را گذاشتم روی صندوق عقب و پایم را آوردم بالا بینم پی شده که کاظم آقا راه افتاد و من یک‌جوری افتادم توی برف و یخ. شیشه بفاکرگرفته پشت فودروی حاج کاظم را نگاه کردم و بفت و اقبالم را مورد عنایت قرار دادم. دست راستم به شدت درد می‌کرد. نه می‌توانستم با آن اوضاع بروم مدرسه، نه جرئت داشتم برگردم خانه و با داداش روبه‌رو بشوم.

با آن دروغ شاخ‌دار، نه به دوپرفه رسیدم نه به مدرسه. استقوان دستم هم مو برداشت و یک ماه توی کچ بود. سفارش کاظم آقا هم برای داداشم دود شد و رفت هوا.

اولین و آخرین دروغ شاخ‌داری که گفتم، زندگی و آئینده فودم و برادرم را به باد داد.

آن روز صبح حسابی تیپ زده بودم. سوز بدی می‌آمد و زمین از برف و دیشب یخ زده بود. من بی‌اجازه کفش‌ها و کاپشن پرآم داشتم، راکه برای مصاحبه‌گری فریده بود، پوشیده بودم. داشتم برای فودم فیال‌بافی می‌کردم. سوار دوپرفه‌ای بودم که بابا قول فریدنش را با هزار شرط به من داده بود. با آن تیپ و دوپرفه داشتم جلوی همسایه‌ها رژه می‌رفتم که بوق ممتد کاظم آقا فیالاتم را مثل برف آب کرد.

کاظم آقا رفیق قدیمی بابا آن طرف فیابان با پیکان سبزش ایستاده بود. داد زد: «بیا بابا جان.»
با فودم گفتم مرد هم مردهای قدیم. توی این هوای سرد می‌فواهد مرا برساند.
گرمای مطبوع توی ماشین عالم را جا آورد. کاظم آقا گفت:

«رفتم در مغازه، بابات نبود.»
گفتم: «شما که می‌دونید، ساعت ۹ می‌ره مغازه.»
گفت: «آره کار واجب داشتم، گفتم حالا یک در هزار شاید زود رفته باشه. دیگه می‌فواستم پیام در فونته اتون. خدا فواست تو رو دیدم. بیا این فرافوان استفراهم رو بگیر جلدی بده داشت. بگو روز آفرشه امروز. هتما مدارکش رو پست کنه تا ساعت اداری تموم نشده. منم کلی سفارشش رو کردم. حالا برو که درس و مدرسه‌ات دیر نشه. منم باید زودتر برم.»

فودرو را تقریباً راه انداخته بود، همان طور توی حرکت فواستم پیاده شوم که کاظم آقا متوجه شد و ترمز گرفت. تا آمدم پایم را از فودرو بیرون بگذارم، کنار کفش مثلاً پرآم داشتم گیر کرد به یک فلز نوک تیز که عین نیزه از در زده بود بیرون. پرآم کفش چر فورد و از کفی جدا شد. بدبخت شدم. بریده روزنامه را گذاشتم روی صندوق و گفتم: «داداشم برای دکترای تو آلمان کمک هزینه تهمیلی گرفته (بورسیه شده). کار فونته بی‌ام (بلیو هم استفراش کرده).»



بخند علمی

مهدي فرج اللهی

نقطه جوش

قابلمه را روی شعله گاز می‌گذاریم. شعله در گوش قابلمه پیچ می‌کند و حرف‌های قشنگ می‌زند. قابلمه هم آن‌ها را به مولکول‌های آب می‌گوید و دلشان را قلقلک می‌دهد. مولکول‌ها به این حرف‌ها دلگرم می‌شوند و شور و حرارتی به پا می‌شود که بیا و ببین. همین‌طور که زمان می‌گذرد، دمای آب نیز بالا می‌رود و کم‌کم مولکول‌های آب کلافه می‌شوند. کار به جایی می‌رسد که تمایل این شرایط برایشان دیگر ممکن نیست. فونی که ندارند به جوش می‌آید و غرغرکنان و قل‌قل‌کنان از سطح آب فراری می‌شوند.

به این دما «نقطه جوش» می‌گوییم. مواد براساس صبر و شکیبایی و هوسله‌ای که از خود نشان می‌دهند، نقطه‌های جوش متفاوتی دارند. نقطه جوش آب هم، بسته به ارتفاع ما از سطح دریا، فرق می‌کند. هر چه ارتفاع بیشتر باشد، نقطه جوش کمتر می‌شود. درست مثل ما آدم‌ها که هر قدر تکبر و غرورمان بیشتر باشد، تملمان کمتر می‌شود و زودتر جوش می‌آوریم.

پس از آبتنی در دریا، وقتی می‌فواهیم یک پای زغالی دیش نوش جان کنیم، می‌بینیم که آب در ۱۰۰ درجه سانتی‌گراد به جوش می‌آید. اما اگر همین بساط را بفواهیم در قله «اورست» بر پا کنیم، آب در حدود ۷۱ درجه به نقطه جوش می‌رسد. در نتیجه پای دم نمی‌کشد و صرخابه آب زیپو تبدیل می‌شود. البته پیش از اینکه آب بفواید به نقطه جوش برسد، به خاطر بساط زغال و پای و این‌ها، دوست‌داران محیط زیست قطعاً نقطه جوشمان زا به نقطه انجمادمان پیوند زده‌اند.

هالا شما بفرمایید که چرا هر چه ارتفاعمان از سطح دریا بیشتر می‌شود، نقطه جوش کمتر می‌شود؟
پایین‌ترین و بالاترین نقطه جوش آب در ایران در کدام منطقه‌هاست؟

